

کی می‌خواست خرج دوتا بچه را هم‌زمان بدهد؟

بعد از پانزده سال زندگی، تازه یک خانه پنجاه متری خریده بودیم. دخترمان ۱۰ ساله بود و یک پسر سه ساله هم داشتیم. شوهرم یک کارگر ساده بود و حقوقش یخور و نمیر بود. هرطور بود، این پانزده سال را با آبرو گذرانده بودیم.

روزی که شوهرم اجازه داد من هم بروم سر کار، انگار دنیا را بهم داده بودند. گفتم حالا شاید یکم دستان باز شود، و خدا را چه دیدی، شاید ماشین هم خریدیم. سه ماه رفتم، تازه کار فرما را اراضی کرده بودم که برایم بیمه رد کند، که حالم خراب شد. معده‌ام درد می‌کرد و مدام تهوع داشتم. رفتم دکتر، گفت: «اول آزمایش بارداری بده». گفتم: «بعید است، من سال هاست آیودی دارم». گفت: «نه، من دکتروم می‌گویم که وضعیت مشکوک است».

رفتم آزمایش و بعد سونو. گفتند چهل روزه بارداری. انگار یکی مطب دکتر را بلند کرد و زد توی سرم. اصلاً باورم نمی‌شد. با دکتر دعواکردم، با شوهرم، با هر کسی که جلوی راهم بود. دکتر گفت باید هرچه زودتر آیودی را خارج کنیم. یادم هست تمام پولمان ۱۰ هزار تومان هم نمی‌شد. شوهرم از من صبورتر بود، گفت: «کار خداست. من که نمردم، جورش می‌کنم».

یک هفته‌ای رفتم سر کار، حالم بدتر شد. دکتر گفت: «ممکن است دوقلو باشد». دیگر طاقتم تمام شده بود. چطور می‌خواستم شش نفر آدم در خانه پنجاه متری زندگی کنیم؟ کی قرار بود خرج دو تا بچه را هم‌زمان بدهد؟ کارم چه؟ بعد این همه سال، تازه برای خودم کاری داشتم. می‌دانستم شوهرم قبول نمی‌کند، خواهر و مادری هم نداشتیم. به یکی از همکارهایم گفتم کمک کن این بچه‌ها را سقط کنم. گشتم دنبال دارو، نمی‌خواستم گناه کنم. شب‌ها کابوس می‌دیدم. یک دلال گفته بود برایمان قرص‌ها را جور می‌کند، دانه‌ای پانصد هزار تومان. باید سه تا می‌خریدم. گفتم اگر دو میلیون داشتم، که به این کارها فکر نمی‌کردم. یکی از دوستانم گفت بروم قابله خانگی، ترسیدم.

مطب چند دکتر رفتم، هرکس رقمی گفت، می‌گفتند غیرقانونی است و ارزان انجام نمی‌شود. داشت دیر می‌شد. بچه‌ها و شوهرم کلی شوق و ذوق داشتند، اما من داشتم دق می‌کردم. تا اینکه یک روز، یک زن در کارخانه جلویم را گرفت، گفت: «بچه‌هایت دوقلو هستند، یکی شان مال من». هر درمانی کرده بود، بچه‌اش نشده بود. آن موقع گفت: «دویست میلیون می‌دهم». خیلی پول بود. وسوسه شدم و پنهانی باهاش قول و قرار گذاشتم. با خودم گفتم: «به شوهرم نمی‌گویم که دوقلو هستند». خام بودم. آن زن هم کم‌کم کرد، کم‌کم به من پول می‌داد. دکتر می‌برد. برای بچه‌ها لباس می‌خرید. به شوهرم می‌گفتم مساعده گرفتم. ۹ ماه گذشت، دیگر دوست شده بودیم. مدام کنارم بود. تا اینکه درد زایمان سراغم آمد. خودش مرا به بیمارستان برد. چهار روز تمام درد کشیدم، اما بچه‌ها دنیا نمی‌آمدند. دکتر گفت باید سزارین شوی. ممکن است یکی از دوقلوها مرده باشد. یک‌هوا دلم ریخت. گفتم: «خدا یا، غلط کردم».

متوسل شدم به حضرت زهرا^(س). گفتم: «بچه‌ها را نجات بده، من توبه می‌کنم». سزارین کردم و دوقلوها هم سالم بودند، دودختر. آن زن بالای سرم بود و وقتی بچه‌ها را آوردند، گفتم: «ببخشید، من به توقول دادم، اما آبرویم را پیش حضرت زهرا^(س) گرو گذاشتم». خندید و گفت: «من از اول هم چشمم دنبال بچه مردم نبود، خواستم خواهر نداشته‌ات باشم». همین‌طور هم شد. بچه‌ها حالا پانزده ساله هستند و به او می‌گویند:

«خاله زهره»

بی‌خبر آمد؛ رونق زندگی‌ام شد

درست چهل و شش سالم بود. چهارده سالگی رفته بودم خانه بخت و سی و چند سال بود که خانه دار بودم. چهار تا بچه داشتم، دو پسر و دو دختر. دخترها را زود فرستاده بودم خانه بخت و حالا هر کدام یکی، دوتا بچه داشتند. پسرها، یکی داماد بود و دیگری نامزد داشت. دیگر داشت برای نوه اول دختری ام خواستگار می‌آمد که من حالم به هم ریخت. چند وقت بود عادت ماهانه‌ام قطع شده بود و می‌گفتم برای سن و سال است. بعد شکمم ورم کرد. هرکسی چیزی می‌گفت، یکی می‌گفت کیست است، دیگری می‌گفت برای یائسگی است. آخر سر د ختم گفتم: «خوب نیست وقت عروسی این طور حالت خراب باشد، برویم دکتر». رفتم و دکتر گفت: «پنج ماه است بارداری». همان جا غش کردم. چشم باز کردم، بیمارستان بودم. افتادم به دست و پای دکتر که نجاتم بدهد، اما گفتم: «نمی‌شود، خانم». بعد، د ختم را قسم دادم که به هیچ‌کس بروز ندهم. طفلک، آن قدر گریه کرد که چشمانش شده بود کاسه خون. انگار سرطان گرفته باشم. آن روزها حتی فکر می‌کردم کاش گرفته بودم. رفتم خانه و هر کاری که گفتند انجام دادم. از نردبان خودم را انداختم، کیسه‌های برنج را مدام از یک طرف انبار به طرف دیگر کشیدم. کیسول گاز بلند کردم، زعفران خوردم. هر کس هر نسخه‌ای پیچید، امتحان کردم، اما فایده‌ای نداشت. بچه‌ام انگار محکم دنیا را جسیده بود. در این میان، چند پزشک را هم دیدیم. گفتم انکوهایم را می‌دهم، زندگی‌ام را می‌دهم، اما هیچ‌کس قبول نکرد. گفتند بچه پنج ماهه است و دیر شده، تازه جان خودت هم در خطر است. فشار خون داشتم، قند هم گرفتم. آن قدر گریه کردم که بالاخره شوهرم فهمید، بعد هم بچه‌ها. از شوهرم بدم می‌آمد، از بچه‌ها خجالت می‌کشیدم، خودم را در خانه حبس کردم. عروسی نوه هم شده بود، قوز بالا قوز. فامیل داماد مدام پیام می‌داد: «تکلیف ما را روشن کنید». د ختم زنگ زد و گفت: «زندگی بچه‌ام را خراب کردی». بهم برخورد. تنها بودم، گفتم می‌روم خودم را می‌اندازم توی حوض، خلاص. تادم حوض رفتم. خانه‌مان چند کوچه با حرم فاصله داشت، دم غروب بود، صدای نقاره خانه آمد. انگار آقا صدایم زده باشد، همان جادر حیاط چادر انداختم سرم و رفتم حرم. تا صبح با آقا حرف زدم، گفتم: «من مجنون شده‌ام، خودت به دادم برس». صبح که برگشتم خانه، بچه‌ها همه ریخته بودند توی حیاط و به سر و کله‌شان می‌زدند. فکر کرده بودند رفته‌ام خودم را گم و گور کنم. شوهرم مرا که دید، همان جادر حیاط سجده شکر کرد. سرش را که بلند کرد، گفت: «هر که این بچه را نمی‌خواهد، برود». همه ماندند. د ختم افتاد به پایم و گفت: «ببخشید». از آن روز، باز کارم شده بود گریه، که نکند با کارهایی که کرده بودم بلایی سر بچه آمده باشد. یک پایم دکتر بود، یک پایم حرم. بالاخره بچه دنیا آمد، یک پسر، سالم، خوشگل، عین قرص ماه. اسمش را گذاشتم غلامرضا. شوهرم فوت کرد. بچه‌ها هر کدام رفتند به طرفی. تازه حکمت آمدن این بچه را فهمیده بودم. رونق زندگی‌ام بود، رفیق بود. با هم درس خواندیم، با هم سفر رفتیم، با هم کارگاه راه انداختم. با هم انگار از اول زندگی دیگری را شروع کردیم. بی‌خبر آمده بود توی زندگی‌ام، همه زندگی‌ام شد.

حرف بچه که پیش می‌آمد، تنم می‌لرزید

این بار می‌شود، بار چهارم، در طول ۱۰ سال زندگی مشترک، چهار بار بچه سقط کردم. بار اول تازه یک ماه از ازدواجمان گذشته بود. چنین بیست روزه بود. شوهرم گفت هنوز زود است، خودمان بچه‌ایم. من هم گفتم چنین بیست روزه حتی به اندازه یک عدس نیست. ایرادی ندارد. بار دوم یک سال بعد بود. این بار هم شوهرم اوقات تلخی کرد و گفت هنوز تکلیف کارش معلوم نیست، خانه نداریم. خودش وقت دکتر گرفت. خیلی می‌ترسیدم، این بار نزدیک چهل روز می‌شد. کلی در اینترنت جست و جو کردم تا بفهمم الان بچه‌ام چه اندازه‌ای است. شوهرم گفت هنوز بچه‌ای وجود ندارد. بی‌خود بدبختمان نکن. تو هنوز بیست ساله هم نشده‌ای. دکتر قرص داد و گفت هنگام سقط بالای سرم خواهد بود. یک شب تا صبح درد کشیدم و تهوع داشتم. بالاخره بچه سقط شد. تا مدتی مراقب بودم، اما حال روحی‌ام خوب نبود. قرص ضد بارداری با بدنم سازگار نبود، اما مجبور بودم مصرف کنم. چاق شدم، موهای زائد در آوردم. به شوهرم می‌گفتم دارم از ریختن می‌افتم، اما گوش نمی‌داد. یک بار توی سفر قرص‌ها را فراموش کردم. ترسیدم به شوهرم بگویم. چند وقت بعد دوباره باردار شدم. باورم نمی‌شد. دکتر گفت باید خیلی مراقب باشم؛ دیواره رحم ضعیف شده بود. چند مشکل دیگر هم داشتم. این بار هم شوهرم غوغا به پا کرد. گفت بی‌عرضه‌ام، عرضه ندارم یک قرص را مرتب بخورم. تهدید کرد که طلاقم می‌دهد. در خانواده‌ما، طلاق مثل جنایت است. ترسیدم. افتادم به پایش که ببخشید، هر کاری بگویی انجام می‌دهم.

این بار تادم مرگ رفتم. با خودم گفتم عیبی ندارد، خودم و بچه‌ام با هم می‌میریم. سومی را هم از دست دادم، اما نمردم. از استرس، موهایم سفید شد. هرکسی مرا می‌دید، باور نمی‌کرد فقط بیست و چهار ساله‌ام. دیگر گفتم خودم هم بچه نمی‌خواهم.

حرف بچه که پیش می‌آمد، تنم می‌لرزید.